

پرده‌خوان

گرت هوفمان

ترجمه

محمد همتی

فرهنگ‌نشر نو

با همکاری نشر آسیم

تهران - ۱۳۹۹

درباره نویسنده و اثر

گرت هوفمان^۱ در بیست و نهم ژانویه ۱۹۳۱ در لیمباخ/زاکسن در شرق آلمان به دنیا آمد از دوران کودکی اش اطلاع چندانی در دست نیست. مادرش پس از ازدواج دومش به همراه همسرش راهی لایپزیگ می شود و کودکی گرت هوفمان با مادر بزرگش می گذرد. می دانیم که سینماداری نیز در خانواده اش قدمتی دیرینه داشته است و رمان پرده خوان که در دوران گذر از سینمای صامت به سینمای ناطق می گذرد، سرشار از ارجاعات اتوبیوگرافیک است. از میان بستگان هوفمان، خانواده دیتريش دارا بوده اند و هوفمان ها فقیر. امیل دیتريش^۲ قناد در سال ۱۹۰۸ کافه سینمای دیتريش را افتتاح می کند که بعدها به تئاتر آپولو تغییر نام می دهد. دای گرت هوفمان، کارل^۳ دیتريش، در سال ۱۹۲۸ سالن سینمای جدیدی با نام تماشاخانه آپولو را تأسیس می کند. همین سینماست که بعدها صحنه مرکزی رمان پرده خوان می شود و البته همچنان با ظاهری مدرن تر پایرجاست. خانواده دیتريش پس از جنگ جهانی اول صاحب چندین سینما در لیمباخ بودند. رقابت شدیدی میان سینما داران برقرار بوده و به لطف نزدیکی کارل دیتريش به حزب نازی، فیلم ها زودتر از بقیه سینما داران به دستش می رسیده. این شخصیت فرصت طلب الهام بخش هوفمان در نگارش

1. Gert Hofmann (1931-1993)

2. Emil Dittrich

3. Karl

رمان پرده‌خوان بوده است. کارل دیتريش حتی امیدوار بوده که نازی‌ها مانع از رواج سینمای ناطق و غلبه آن بر سینمای صامت شوند و به همین امید بیش از پیش به نازی‌ها نزدیک می‌شود و تا زمان مرگش در طی جنگ جهانی دوم، عضو حزب نازی باقی می‌ماند.

شهر زادگاه گرت هوفمان، پس از جنگ جهانی دوم جزو مناطق تحت اشغال روس‌ها بوده است. در همین ایام حین تماشای فیلمی از سروصدای دیگرمیچها عصبانی می‌شود و فریاد می‌زند که بس است و همین فریاد تعبیر سیاسی می‌شود و او به خاطرش یک ماه به زندان روس‌ها می‌افتد و متعاقب آن از مدرسه اخراج می‌شود و ادامه تحصیلش را به صورت خصوصی نزد یکی از معلم‌های همان مدرسه می‌گذراند. تا اینکه گرت هوفمان در سال ۱۹۴۸ به مادر و ناپدری‌اش در لایپزیگ می‌پیوندد و در مدرسه زبان‌های خارجی آنجا پذیرفته می‌شود. یک سال بعد آزمون‌های زبان روسی و انگلیسی را با نمره بسیار خوب پشت سر می‌گذارد. اواسط تابستان ۱۹۵۱ به آلمان غربی می‌گریزد و ساکن فرایبورگ می‌شود. او تا سال ۱۹۵۷ در همانجا ادامه تحصیل می‌دهد. همکاری به عنوان دستیار برنهارد گوتمان (۱۹۵۹-۱۸۶۹) مورخ نابینا و ناشر و داستان‌نویس از گرانبهاترین تجربیات آن سال‌هایش است. شاید این تجربه در نگارش داستان بلند سقوط کوران^۱ بی‌تأثیر نبوده است. هوفمان در این اثر به ماجرای خلق تابلویی با همین نام از پتر بروگل نقاش می‌پردازد. گرت هوفمان جوان برای گذران زندگی در فرایبورگ شروع به نوشتن نمایشنامه‌های رادیویی برای رادیوی آلمان غربی (WDR) می‌کند. با اینکه از سرآمدان این رشته از ادبیات نمایشی می‌شود، نوشتن نمایشنامه‌های رادیویی ارضایش نمی‌کند و بعدها مخاطبان آن را جامعه‌ای مطلقاً غیرادبی می‌نامد. در همان فرایبورگ در رشته‌های زبان انگلیسی، آلمانی، فرانسه، جامعه‌شناسی و علوم سیاسی تحصیل می‌کند. در سال ۱۹۵۵ با اوا توماس^۲ که از پی هوفمان به آلمان غربی گریخته،

۱. *Blindensturz*: این اثر با ترجمه اسکندرآبادی که خود نابیناست در کتابی با عنوان از چشم نابینایان در نشر ماهی منتشر شده و کتابی خواندنی است. - م.

2. Eva Thomas

بابابزرگم کارل هوفمان (۱۸۷۳-۱۹۴۴) سال‌ها توی سینما آپولو^۱ کار می‌کرد، تو خیابان هلنه^۲، لیمباخ/زاکسن^۳. من سال‌های آخر عمرش را دیدم. کلاه هنری^۴ سرش می‌گذاشت و عصای پیاده‌روی دست می‌گرفت و حلقهٔ ازدواج پهنی داشت که هرازگاهی در بنگاه کارگشایی کمیتس^۵ گرو گذاشته می‌شد و همیشه هم صحیح‌وسالم به انگشتش برمی‌گشت. فکر پیاده‌روی با عصا را او به سرم انداخت، البته سال‌ها پس از مرگش. دندانهایش اذیتش می‌کردند و می‌گفت: من اگر هم بمیرم، آخرش از همین درد دندان می‌میرم. البته آخرش چیز کاملاً متفاوتی او را کشت.

بابابزرگ، پرده‌خوان و ویلونیست سینمای لیمباخ بود. هنوز این کارها منسوخ نشده بود. خیلی‌هاشان از شهربازی‌ها می‌آمدند، از «سرچشمه‌های مبتدل هنر» (بابابزرگ). از سر و وضع‌شان معلوم بود. توی سالن سینما یک کت فراک آبی یا سرخ با دکمه‌های طلایی یا نقره‌ای تتشان بود، پاپیون

1. Apollo

2. Helenenstraße

3. Limbach/Sachsen

۴. Künstlerhut: مقصود کلاه‌هایی است که لبه‌های پهن و صاف دارد و سابقاً هنرمندها به سر می‌گذاشتند. - م.

5. Chemnitz

سفید می‌بستند و شلوار سفید تن می‌کردند و گاهی چکمه‌های ساق‌بلند پایشان بود. بقیه کت اسموکینگ می‌پوشیدند.

حواس‌ها جمع، کسی چرتش نگیرد، الآن به جای مهم فیلم می‌رسیم، شاید هم به مهم‌ترین جایش. بابابزرگ این را می‌گفت و چوب اشاره‌اش را دست می‌گرفت. مدام در هوا تابش می‌داد. چند نفری که آمده بودند فوراً ساکت می‌شدند. انگار صدای موش کوچولویی آمد... خب، صدا که صدای موش بود. به ندرت صدای آه یا خرناسی شنیده می‌شد. من ریزه‌میزه بودم. به صدلی‌ام تکیه می‌دادم و همه چیز را در ذهنم ثبت می‌کردم.

هرازگاهی که پیش من از «زندگی قبلی‌اش» یاد می‌کرد، می‌گفت، بله، من یک‌پا رام‌کننده شیر بودم. فرقس این بود که به‌جای شلاق یک چوب اشاره از جنس بامبو دستش بود. همین جور که پیاده‌نظام یونیفورم خودش را و سواره‌نظام یونیفورم مخصوص خودش را داشت، این چوب اشاره هم جزو یونیفورم پرده‌خوانی بود.

پس تو هم...

من هم یونیفورم پرده‌خوانی داشتم.

ممکن است - اصلاً در خاطرات آدم چی ممکن نیست! - که بابابزرگ واقعاً در آن لباس خیلی بهتر از کت و شلوار معمولی پرده‌خوانی می‌کرده. خودش که این‌طور می‌گفت. هنوز کت فراک کوتاهش را نپوشیده، جملات به ذهنش می‌آمده و دل‌وجراثش بیشتر می‌شده و الفاظ قوی‌تری به کار می‌برده، جملات تودرتوی بیشتر، تشبیهات غیرعادی‌تر، عبارات و تصویرپردازی‌های حیرت‌انگیزتر. «در یونیفورم» حتی جملات بلندتری می‌ساخته. چه دورانی بود! و چه سخت گذشت! دورانی که از قرار معلوم شاهد همه‌اش بوده‌ام، اما حالا چیز زیادی از آن در خاطر من مانده است.

بابابزرگ عصا به دست گفت، تصور کن آن پایین نشسته‌اند. عادت داشت با عصا به اطراف اشاره کند. قبلش پا به زمین کوبید تا شش‌دانگ حواسم به او باشد. به سالن خالی سینما اشاره کرد و گفت: تصور کن

تماشاگرها آنجا توی تاریکی نشسته‌اند، جایشان آنجاست. از دل تاریکی به من خیره می‌شوند. حالا اگر گفתי به کجای من خیره می‌شوند؟ بعد خودش جواب داد، معلوم است، به دهانم، به دندان‌هایم. اما من این را نمی‌خواهم. چشم تماشاگر باید به یونیفورم باشد. این جوری بیشتر باورم می‌کند. به این ترتیب بابابزرگ وقت بیشتری برای جمله‌سازی داشت. «چون جمله‌ها که همین جوری توی هوا نیستند که من بگیرم. جمله‌به‌جمله‌اش را خودم باید بسازم.» آن‌های دیگر، حتی پرده‌خوان‌های شهرهای بزرگ‌تر، پرافاده بودند، کلماتشان را شل و ول ادا می‌کردند و تماشاگر اغلب ربطی بین تصویر روی پرده - که چه لرزشی هم داشت! - و حرف‌های آن‌ها نمی‌دید. بابابزرگ گفت، آن‌ها کلمات طولانی را غلط ادا می‌کنند. توضیحاتشان هم اغلب یا خیلی زودتر از تصویر روی پرده یا خیلی بعد از آن می‌آید و همین می‌شود که آنچه روی پرده می‌بینی و آنچه می‌شنوی... بینشان ارتباطی نمی‌بینی. نیم ساعت بعد از شروع فیلم هوا دم می‌کند. بعد بابابزرگ خیلی جدی به من زل زد و گفت، درواقع زیاد پیش می‌آید که بعضی‌ها خفه می‌شوند.

یعنی می‌میرند؟

می‌میرند.

آن وقت تو چه کار می‌کنی؟

من صبر می‌کنم. همین که دیدم کسی حواسش نیست، می‌برمشان بیرون.

یعنی سنگین نیستند؟

بابابزرگ با خونسردی گفت، کاری ندارد، از لنگشان می‌گیرم و کشان‌کشان می‌برم.

مامان بزرگ گفت، این چیزها را برای بچه تعریف نکن. شب خوابش

نمی‌برد.

مامان گفت، ترس به جان بچه می‌اندازد. تعجبی ندارد که خیس عرق

از خواب بیدار می‌شود.

توی آپولو هم مردم زیاد عرق می کردند. بقیه، به خصوص پیرترها، ترجیح می دادند که بخوابند. تا فیلم به صحنه های تعقیب و گریز یا کشت و کشتار می رسید، دوباره بیدار می شدند. آن وقت بود که صدای نفس زدنشان بلند می شد. و تمام مدت «دود و دم کشنده هم بود که باید اکیداً ممنوع می شد» (مامان می گفت). وقتی تحمل این دود و دم برای بابابزرگ سخت می شد، تابلوی «سیگار کشیدن ممنوع! خطر جانی!» را آویزان می کرد. بعد خودش تنها سیگار می کشید. هر بار که گلویش خشک می شد، بطری آبجو را برمی داشت، درش از این درهای چفتکی بود. بطری کنار جعبه اش بود. وقت پرده خوانی گاهی روی آن جعبه می ایستاد. آنجا بهتر دیده می شد. آن هوا! آن گرما! گاهی همکاران می آمدند. کلاه های بلند داشتند و حلقه به گوششان بود. خیلی توی کار سینما نماندند. با آمدن هیتلر و سینمای ناطق، همه بی سروصدا به سیرک برگشتند، اما بابابزرگ ماند.

نمایی از آن روزهایش: ناهارخورده، سیر، با کت فراک مشکی و کراوات و سنجاک کراوات و موی کوتاه؛ با همین سرووضع در لیمباخ قدم می زد. لیوان کف کرده آبجو به دست و - چه مهارتی! - «سیگار برگ نوآردار» در همان دست. وقتی ویلهلم^۱ عکاس کارش تمام شد، بابابزرگ سیگارش را گیراند و گفت، حالا که اجازه دارم، نه؟ و بعد یک قلپ هم از آبجویش نوشید. پشت سرش عکس بازیگرهای زمان میانسال^۲ اش بود: پولا نگری^۳ در نقش کارمن^۴، هنی پورتن^۵ در نقش لویزه رورباخ^۶، آستا نیلسن^۷ در نقش دختر خیابانی، ماری^۸، تدا بارا^۹، او هم در نقش کارمن، اما خیلی متفاوت با نگری. مثل اینکه بابابزرگ یک بار به مامان بزرگ گفته بود: سینما نباشد، واقعاً نمی توانم زندگی را تحمل کنم!

1. Wilhelm

3. Carmen

5. Luise Rohrbach

7. Marie

2. Pola Negri (1897-1987)

4. Henny Porten (1890-1960)

6. Asta Nielsen (1881-1972)

8. Theda Bara (1855-1955)

مامان بزرگ هم جواب داده بود، من هم از همان روز می‌ترسم.
بابابزرگ به دلایلی که دلش نمی‌خواست خیلی بازش کند، از همه
بیش‌تر به آستا نیلسن علاقه داشت.

مامان بزرگ بهشان می‌گفت، دلایل خاک‌برسری.

آستا نیلسن با آن گردن بلند و ظریفش «چون قویی سر به سوی ستارگان
کشیده»، وسط عکس‌های بابابزرگ بود. انگار همه آن عکس‌ها حکم قابی
دیگر را داشتند و عکس آستا نیلسن دوبار قاب شده بود. «آن بالا در بلندای
قلب مردانه‌اش جا داشت، آنجا آویزانش کرده بود» (مامان بزرگ). بابابزرگ
حواسش بود که توی عکس خودش طوری نایستد که جلوی عکس آستا
نیلسن را بگیرد. می‌شد هر دو را توی عکس دید. از حالت سرش پیدا بود
که حواسش به پشت سرش است، به عکس آستا نیلسن.

کارش این بود که روی صندلی چوبی پشت‌کوتاهش - از اینها که
مخصوص کشیدن سیگار است - بنشیند و داستان زندگی‌اش را تعریف کند.
من روی چارپایه‌ای مقابلش می‌نشستم. می‌گفت، اینها را می‌گویم که بعداً
یادت بماند بابابزرگ کی بوده و بتوانی برای مردم تعریف کنی و چیزی را
از قلم نیندازی. سال ۱۹۱۰ برایش خیلی مهم بود، سال آمدن سینماتوگراف
آپولو به لیمباخ با بیست‌وسه صندلی و جای سرپایه‌اش لبالب از جمعیت.
مردم لیمباخ کلاه کارگری به سر و دست در جیب شلوار، با کنجکاو
جلو درهای سینماتوگراف ایستاده بودند و «جرات نمی‌کردند داخل شوند».
کسی به عمرش سینما ندیده بود. قبل از اینکه سالن سینما - مامان بهش
می‌گفت، لانه فساد - آنها را ببلعد، این‌پا و آن‌پا می‌کردند. چند سالی بیشتر
نگذشت که سینما را ترک کردند و راهی جنگ شدند. بابابزرگ را نرفته
نیمه‌جان راهی خانه کردند، «چون نمی‌توانسته برایشان خوب قدم‌رو برود»
(مامان بزرگ). بعد از جنگ، آن حوالی جای دیگری کار گیر نمی‌آمد،
پس «جلدی برگشت به سینما». (بابابزرگ هیچ‌وقت نمی‌گفت آنجا کار
می‌کرده، چون تا می‌گفت، مامان بزرگ می‌خندید.) می‌گفت که اولش

فقط دستیاری می کرده و «چند پنی و بعدها میلیاردها پنی» کاسب بوده. کم و کسری خرجی خانه را باید «زنهای خانه‌اش» با جادو و جنبل جور می کرده‌اند.

جعبه هنوز آنجا بود. می گفت موقع پرده‌خوانی، همیشه عصا دست می گرفتم. هروقت صحنه‌ای از فیلم من را می گرفت، می پریدم روی جعبه‌ام – یک صندوق چای سیلان^۱ قدیمی – و به جمعیت خیره می شدم.

چه جوری؟

خیلی جدی.

زیاد سیگار می کشید و نوک انگشت‌هایش قهوه‌ای شده بود و چشم‌هایش خوب نمی دید. «این هرچه دلش بخواهد، می بیند» (مامان بزرگ). تا مدت‌ها عارش می آمد که عینک بزند. اما یکی داشت. از تماشاجی‌ها می خواست که ساکت‌تر باشند. قد من آنقدر کوتاه بود که نگو. بابابزرگ اغلب از این می نالید که این بچه ریزه‌میزه که هست، هرچه می گذرد انگار ریزه‌میزه‌تر هم می شود. برای همین همیشه توی ردیف اول روی صندلی‌ام چمباتمه می زدم، چون بابابزرگ می خواست همیشه جلوی چشمش باشم. همین‌جا اولین فیلم عمرم را دیدم، اسمش راز یک روح^۲ بود (۱۹۲۶)، با بازی ورنر کراوس^۳ و روت وایهر^۴). قصه فیلم درباره مردی است که وسوسه کشتن همسرش ره‌ایش نمی کند. گاهی وقت‌ها صبح که از خواب بلند می شود، اصلاً فکر می کند که زنش را کشته. اما مثل همیشه اشتباه می کند و فقط خواب دیده است. بالأخره دوست خوبی که پزشک مشهوری هم هست، از این وسوسه خلاصش می کند. حتی با آن زن خوشبخت می شود، چون زن ناگهان بچه‌دار می شود. بابابزرگ موقع نمایش رازهای یک روح، یونیفورم پرده‌خوانی‌اش را پوشیده بود. بطری آبجو دم دستش بود. چشم از پرده برنمی داشت، مگر وقتی که می خواست ببیند من سر جایم هستم یا نه. بعد

1. Ceylon

2. *Geheimnisse einer Seele* (1926)

3. Werner Krauss (1884-1959)

4. Ruth Weyher

حرف‌هایش را ادامه می‌داد. می‌گفت، بدون او هیچ کس فیلم‌ها را نمی‌فهمد. برای مواقع آتش‌سوزی، کنارش سطلی پر از آب داشت. گاهی وقت‌ها چون باید موقع پرده‌خوانی به هزار و یک چیز فکر می‌کرد، پایش به سطل آب می‌خورد. سطل واژگون می‌شد و آب سالن را برمی‌داشت. بابابزرگ هوار می‌زد: ای داد بیداد! و بعدش می‌گفت: حالا یک کم موسیقی بشنوید! قبلش فوراً می‌رفت و زن همسایه را هم می‌آورد که کارش همین بود. همه پاها را بلند می‌کردند تا او زمین را خشک کند. بابابزرگ قطعه کالوالریا روستیکانا^۱ را می‌نواخت. مردم سیگار می‌کشیدند و گپ می‌زدند. بعد ادامه فیلم را می‌دیدند.

سایه بابابزرگ را یادم هست، وقتی سر بلند می‌کرد و به منظره آسمان توی فیلم نگاه می‌کرد! هوای پر از دود و دم سالن سینما! شرشر باران پشت تابلوی خروج اضطراری، بیرون جلوی در! من اغلب خوابم می‌برد. و البته وحشتم موقع تماشای انسان مصنوعی گولم^۲ و شنیدن سرنوشت او با صدای بابابزرگ! (گولم، ۱۹۱۴، با بازی پاول وگنر^۳، لیدا سالمونوا^۴ و آدولف اشتاینروک^۵، همین‌طور، فیلم تولد گولم^۶ با همان بازیگرها به‌علاوه اوتو گبور^۷). بعد فیلم، بابابزرگ دستم را محکم گرفت و قدم‌زنان به خیابان رفتیم. هوا رو به تاریکی بود. به‌سختی جلوی پایمان را می‌دیدیم. بابابزرگ سر تکان داد و گفت: به این می‌گویید فیلم! پرسیدم: یعنی از این فیلم‌ها نداریم؟

۱. *Cavalleria rusticana* (جوآنرودی روستایی): اپرای ساخته پیترو ماسکانینی آهنگساز ایتالیایی بر اساس داستان کوتاهی از جووانی ورگا که قصه‌ای درباره عشق ممنوع، خیانت و انتقام در محیط روستایی سیسیل است. برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به راهنمای جامع موسیقی کلاسیک، جان باروز، ترجمه رضا رضایی، انتشارات فرهنگ معاصر، ص ۳۵۵. - م.

2. Golem

3. Paul Wegener (1874-1948)

4. Lyda Salmonova (1889-1968)

۵. Adolf Steinrück (1872-1929): در واقع: Albert Steinrück

6. *Golem, Wie er in die Welt kam*

7. Otto Gebühr (1877-1954)

داشتنش که داریم، اما خیلی کم!

فقط کاش سالن پُرت‌تر بود!

یک‌بار که بابابزرگ از پرده‌خوانی در سینما آپولو به خانه برگشته بود، مامان گفت، دیگر برای آقای تایلهابر^۱ نمی‌صرفد و به‌زودی سینما می‌بندد. ما خیلی سریع یک چیزی خریدیم. زن‌ها محض حفظ سلامتی‌شان یک لقمه پنیر سفید خوردند، من یک لقمه کالباس جگر. مامان ناگهان یاد اهالی لیمباخ و فرونای علیاً^۲ افتاده بود که حالا باید به جای رفتن به سینما آپولو توی خانه‌هایشان کز می‌کردند. آنها دیگر صدای بابابزرگ را نمی‌شنیدند و او را نمی‌دیدند و به این ترتیب از چه تجربه فراموش‌نشده‌ای بی‌نصیب می‌ماندند. معلوم نبود سینما تا چند وقت دیگر باز می‌ماند! حتی آقای تایلهابر هم که گاهی خودش توی باجه فروش بلیت می‌نشست، قطعاً از دیدن جای خالی آن‌همه تماشاچی خوشحال نمی‌شد.

بابابزرگ به دوزن خانه‌اش گفت، برای آقای تایلهابر خرجی که سینما روی دستش می‌گذارد، از تحمل بیرون است. ما هم سر تکان دادیم. حتی آقای تایلهابر اشاره‌ای هم به بستن آپولو کرده بود. چه می‌شد کرد؟ بابابزرگ گفت، این جور مواقع بهترین کار این است که اصلاً فکرش را نکنی.

بابابزرگ برای اینکه خودش را برای اجرای عصر آماده کند، بعد از ظهرش ساعت‌ها دور آپولو قدم زد. این‌جوری اگر آقای تایلهابر زودتر می‌آمد، می‌دید که بابابزرگ قبل از او آنجاست. گاهی وقت‌ها بابابزرگ من را با خودش می‌برد. من جوراب‌های ساق‌کوتاه پوشیده‌ام، زمستان‌ها جوراب پشمی ساق‌بلند می‌پوشیدم. بابابزرگ می‌توانست بعد از ظهرها هم کمک‌حال

1. Theilhaber

2. Oberfrohnna

آقای تایلهابر باشد و آن وقت او با چشم‌های خودش می‌دید که بابابزرگ چه آدم به‌دردبخوری است. اگر آقای تایلهابر اعتماد می‌کرد و کلید سالن را به بابابزرگ می‌داد، می‌توانستیم زودتر هم داخل شویم و سالن «لُخت» سینما را ببینیم. (قرار بود آقای تایلهابر به‌زودی کلید را به بابابزرگ بدهد، ولی خب آن موقع ما خبر نداشتیم.) اما فضای بیرون آپولو هم قشنگ بود، به‌خصوص نسیم اطرافش، اگر نسیمی می‌وزید. آن وقت بابابزرگ کلاه هنری‌اش را دست می‌گرفت تا نسیم آن را از دستش نچاپد. موهایش، آن چند تار موی باقیمانده، درهم ژولیده می‌شد. بعد بابابزرگ جلدی می‌شد. وقتی مردم خیلی با او سلام‌وعلیک می‌کردند حساسی قیافه می‌گرفت. هر وقت که با هم به لیمباخ می‌رفتیم و کسی تحویلش نمی‌گرفت، انگار کشتی‌هایش غرق شده بود. خیلی دوست داشت اول مردم این طرف خیابان با او سلام‌وعلیک کنند و بعد مردم آن طرف خیابان. و در این حین ته‌سیگار برگی هم می‌کشید، اگر سیگاری در جیبش داشت. باید سیگار را دور از خودش می‌گرفت، طوری که دودش به من نرسد، «وگرنه با دودش این کرم کوچولو را هم می‌کشد» (مامان‌بزرگ). بابابزرگ کم حرف می‌زد، باید فکر می‌کرد، به اجرای عصر و برنامه‌ای که به عهده‌اش بود، هفته‌ای شش اجرا. برنامه اغلب عوض می‌شد، گاهی سه بار در هفته اجرا داشت. بابابزرگ موقع راه‌رفتن با خودش حرف می‌زد. می‌گفت: و اینک هاینریش گئورگ^۱ بزرگ! چطور معرفی‌اش کنم خوب است؟ یا می‌گفت: همین‌جا به تماشاچی بگویم که زنه عاشقش است یا بگذارم بعد بگویم؟ گاهی خیلی کلی از خودش می‌پرسید که آدم باید چطور «موضوع را ارائه کند و حق مطلب را ادا کند».

می‌گفت، خب درک این حرف‌ها برای این مردم عوام اصلاً راحت نیست، اما من از عهده‌اش برمی‌آیم، من از عهده‌اش برمی‌آیم!
اغلب از زالتسمان^۲ آپاراتچی می‌خواست که یک‌بار قبل از اکران فیلم،

1. Heinrich George (1893-1943)

2. Salzmann

آن را برایش نمایش دهد، تا «تکلیف خودش را بداند». اما اغلب اوقات وقتی می‌رسیدیم، آقای زالتسمان آنجا نبود. «عجب آدم بی‌خیالی است!» پس ما دوباره دور آپولو چرخیدیم. «حتماً الآن می‌آید!» اما آقای زالتسمان درست سر وقت مقرر آمد. ما بالا و پایین می‌رفتیم. من نباید جیک می‌زدم، چون بابابزرگ باید قبل از اینکه فیلم را برای دیگران تعریف کند، برای خودش تعریف می‌کرد. چند کلمه‌ای را که باید می‌گفت، روی یک تکه کاغذ نوشت. آن را جای مطمئنی نگه می‌داشت، فقط اغلب فراموش می‌کرد کجا گذاشته است. یا باید کلی فکر می‌کرد تا یادش بیاید که آن کلمات را برای چه حال و هوایی نوشته است، مال فیلمی بود که امیل یانینگر بازی کرده بود یا گرتا گاربو! بابابزرگ حین قدم‌زدن دست مرا گرفته بود و بعد از ظهر ما به این ترتیب سپری شد.

گفت: دیدی‌ش؟

پرسیدم: کی‌را؟

توی آسمان! الآن دیگر محو شده!

کی؟

بابابزرگ گفت: بعد از ظهر را.

بابابزرگ روی ویتترین اعلانات سایه می‌انداخت و «چنان پوستر فیلم‌ها را می‌خواند که انگار می‌خواست آنها را از بر کند». ظاهر ایتالیایی‌اش با آن هیکل کوتاه و تنومند، بینی عقابی و غیرآلمانی‌اش، سبیلش که مدام تابش می‌داد و انگار می‌خواست «به هر ضرب‌وزوری شده، بلندترش کند».

خودش می‌گفت، اتفاقاً قصدم همین است.

فریادهای گاه‌وبی‌گاهش همراه با تاب دادن عصا: چرا این اهالی لیمباخ با من نمی‌سازند؟ البته من هم با آنها نمی‌سازم! اصلاً ما به اینجا تعلق نداریم!

من هم به اینجا تعلق ندارم؟

تو هم نداری.

خب؟ پس ما به کجا تعلق داریم؟

بابابزرگ گفت: به دنیای دیگری که هنوز ساخته نشده.

دوستش کوزیمو از او پرسید، حالا این دنیا کدام طرف هست؟

و بابابزرگ به افق‌های دور اشاره کرد و گفت، جایی آن‌طرف‌ها.

پس از اجرای شنبه‌شب، بعد از خاموش کردن چراغ‌های سینما و نوشیدن یک قلپ از آبجوی کافه^۱ «رودسهایمر»^۱ وقتی که تک‌وتنها به خانه برگشت، «چشم‌هایش، سرش، پاهایش، همه تنش رمق نداشت». حتی دست‌هایش می‌لرزید. از قرار معلوم، وقتی همه خواب بودیم، رفته بود سر وقت اجاق و گوشت کبابی روز یکشنبه مامان‌بزرگ را که گذاشته بود گرم بماند، از داخلش درآورده و «از شدت گرسنگی با یک لقمه نان خورده بود، شاید هم خالی خالی قورت داده بود» (مامان‌بزرگ). صبح یکشنبه که مامان‌بزرگ به سراغ اجاق رفته بود، چشمش به «ته‌مانده رقت‌بار» غذا افتاده بود قیافه عصبانی‌اش در نور صبحگاهی! از گوشت کبابی روز یکشنبه‌اش همین مانده بود؟ «خجالت هم خوب چیزی است!» مامان‌بزرگ باید می‌رفت و در پشتی خانه هیلزه‌باین^۲ قصاب – «هیلزی‌ها»^۳ – را می‌زد و از او خواهش می‌کرد چیزی به او بفروشد یا «نسیه» بدهد، تا سفره ناهار روز یکشنبه‌شان خالی نباشد.

پس از ناهار روز یکشنبه که حالا یا کلم‌برگ شکم‌پر بود یا سیب‌زمینی خردشده با خیارشور، بابابزرگ کتش را کند و یک‌ساعتی خستگی درکرد. کفش‌هایش را هم در آورد. بدبختانه کاناپه آنقدر کوتاه بود که حتی این مرد

1. Rüdeshheimer

2. Hilsbein

۳. Hils, Hilsersch: اهالی ارتفاعات مرکزی هیلز آلمان در ساکسن سفلی. – م.

کوتاه‌قد هم – «کوتاه اما فلفل نبین چه ریزه!» (مامان‌بزرگ) – باید موقع درازکشیدن پاهایش را جمع می‌کرد. «طبیعتاً برای گردش خونم تبعات فاجعه‌باری دارد». یا طبق معمول ساق پایش «می‌گرفت». این جور مواقع به زحمت از جا بلند می‌شد و بالا و پایین می‌پرید. فقط باید حواسش را جمع می‌کرد که زمین نخورد و جایی‌اش نشکند. «استخوان‌هایش از شیشه‌اند» (مامان‌بزرگ).

بعدش بابابزرگ کلافه از درازکشیدن روی کاناپه، با آقای کوزیمو و من راهی هوهر هاین^۱ شدیم. ما برای خودمان یک تریوی^۲ مردانه بودیم، فقط آواز نمی‌خواندیم. بعد از ظهرهای یکشنبه ما بر این منوال می‌گذشت، «بنا به مشیت خدا». بابابزرگ خیلی حرف می‌زد. موقع حرف زدن، گاهی کلاه هنری‌اش را از سر برمی‌داشت و گاهی فقط آن را بالا می‌داد. گاهی هم دستمال جیبی‌اش را درمی‌آورد و محکم لوله می‌کرد. به من گفت: ببین، شبیه سوسیس شد! عرق پیشانی‌اش را با آن پاک کرد و نگاهی به دستمال انداخت و گفت: چه عرقی می‌کنم! چرا این جور است! اصلاً علامت خوبی نیست! بعدش بنا کرد به گفتن از حسرت‌ها و آرزوهای برآورده نشده‌اش، «که اقللاً شنیده باشی و بتوانی به وقتش برای بچه‌های خودت تعریف کنی که من چه جور آدمی بودم». مهاجرت کنی به امریکا، آه، یا حتی دورتر از امریکا، و بالأخره قید همه چیز را بزنی! کلی چیز توی زندگی‌ات جمع می‌کنی و آخرش دلت می‌خواهد قید همه را بزنی. شما چطور، کوزیمو؟

آقای کوزیمو گفت، بله واقعاً، زندگی من هم همین است! متأسفانه بابابزرگ فرصتی را که می‌توانست در آن به همه چیز پشت پا بزند و مهاجرت کند، از کف داده بود. حالا، «گرد پیروی بر همه جای تنش نشست بود». با این حال هیچ بدش نمی‌آمد که باز هم تغییر کند! مثلاً کمی

1. Hoher Hain

۲. Trio؛ گروه سه نفری تک‌خوان یا تک‌نواز (فرهنگ سخن).

دیگر «قد بکشد، حتی شده پنج سانتی متر!» می گفت: من قبلاً بلندتر بودم! می گفت بعد از تولد من - ۱۹۳۱ - و بعد از اینکه پدر واقعی من - یا به قول او: پدرِ ناپدرم - غیبش زده بود و «قاطی بقیه جنایتکارهای برلین شده بود»، از غصه اینکه سر دخترش را شیره مالیده و به مقصودش رسیده بود اما بهایش را نپرداخته بود، قدش آب رفته است. «وگرنه من به این کوتاهی نبودم!» آرزوهای دیگرش داشتن دندانهای آسیای بهتر برای جویدن راحت تر غذا، موهای بیشتر برای شانه کردن بود و چیزی که به من گفت که تو هم اگر همیشه پسر خوبی باشی، صاحب یکی اش می شوی.

در لیمباخ شایعه شده بود که «یک عمر، نه، حتی از آن هم بیشتر» است که بابابزرگ با این دوشیزه بیست و پنج سال جوان تر از خودش، سر و سری دارد.

یک بار مامان بزرگ گفت، خجالت هم خوب چیزی است!
بابابزرگ سر تکان داد و گفت: این هم مثل خیلی چیزهای دیگر از توهمات توست.

آقای کوزیمو موقع پیاده روی با نیم قدم فاصله پشت سر بابابزرگ می آمد که نشان دهد آدم مهمی نیست. وقتی می خواستند هر دو با هم حرف بزنند، آقای کوزیمو می گفت: اول شما بفرمایید، هوفمان! و منتظر می ماند بابابزرگ حرفش را بزند. در عوض وقتی به پل چوبی فرسوده سر راهمان رسیدند، بابابزرگ، به کوزیمو تعارف کرد که جلو بیفتد، می خواست ببیند پل طاقت وزن آنها را دارد یا نه. وقتی که دید پل سالم است و آقای کوزیمو از آن گذشته، آن وقت او هم پا روی پل گذاشت. من آخر از همه رد شدم. آن طرف پل، آقای کوزیمو آهسته تر راه می رفت و داستان زندگی اش را برایمان تعریف می کرد. گفت، هر کی به من می رسد می خواهد بداند چطور تا حالا از گرسنگی تلف نشده ام. امورات من از اعانه های دولت می گذرد.